



رمان «صد سال تنهایی» مارکز به ۳۲ زبان ترجمه شده است و پیش از دهها میلیون نسخه از آن به چاپ رسیده است. این گفتگو در سال ۱۹۸۲ در جشنواره سینمایی کان بین مارکز و روزنامه‌نگار و ناقد آلمانی فلوریان هوایف انجام شده است. بخشی از این گفتگو را در زیر می‌خوانید.

هوایف: در داستانهایت چیزی هست، چیزی مثل سحر.

مارکز: این مسئله مربوط است به اینکه آدم واقعیت را چگونه ببیند و تفسیر کند. این چیزهای غیرعادی که در آمریکای لاتین رخ می‌دهد، در هر جای دیگر نیز پیدا می‌شود اما خردگرایی غربی مرزهای شخصی دارد. گاه تقلید هم درکار است. چیزهایی را آدم نمی‌فهمد، فراموش می‌کند، یا پنهان می‌سازد. ما برای هرچیز آماده‌ایم چرا که در جهانی زندگی می‌کنیم که چیزی در آن امکان دارد، به همین خاطر ما آماده قبول هر ناممکنی هستیم. خبرهایی هست که برای اروپاییها ماوراءالطبیعی است، اما برای ما بسیار عادی و طبیعی محسوب می‌شود.

● این موضوع بر داستانهایت چه تاثیری دارد؟

○ مرا به حیرت می‌کشاند. باید داستان را به دورترین مرز کشاند تا از مرز واقعیت نیز بگذرد.

مثلاً مدت زیادی بود که به کارتاگینا جایی که مادرم زندگی می‌کند نرفته بودم تا اینکه چند سال پیش ناگهان بدون اطلاع به کارتاگینا رفتم. به خانه که رسیدم، در خانه باز بود. وارد شدم هیچکس در خانه نبود. عادت‌های مادرم را خوب می‌شناختم. می‌دانستم مادرم در آن ساعت در آشپزخانه کار می‌کند. در آشپزخانه را که باز کردم دیدم نزدیک اجاق ایستاده دارد آتش را به هم می‌زند. صدا زدم: «مادر» برگشت و مرا نگاه کرد و دوباره مشغول به هم زدن آتش شد. پنج سال بود که ندیده بودمش.

گفت: «می‌دانستم می‌آیی».

- از کجا می‌دانستی؟

- هفته گذشته هر شب خوابت را می‌دیدم. برای همین دارم برایت آتش می‌پزم. نشستیم و غذا خوردیم و سخن گفتیم. گویی فقط دیروز ندیده بودمش.

یک بار دیگر، شبی از شهری که دویست کیلومتر از کارتاگینا دور بود یک تاکسی گرفتم و به طرف کارتاگینا حرکت کردم. به هیچکس نگفته بودم می‌آیم. بین راه در اتومبیل خوابیدم. بیدار که شدم اتومبیل ایستاده بود، سفرم به جای دو ساعت سه چهارساعت طول کشید. نزدیک صبح به خانه رسیدم. برادرانم و دیگران در خانه بودند. یکی از برادرانم در خواب دیده بود که در راهم و به کمک احتیاج دارم. من این را امری طبیعی می‌دانم. اگر این واقعه برای یک اروپایی اتفاق می‌افتاد، می‌کوشید برایش تفسیر عقلانی پیدا کند، اما ما آن را همان‌طور که هست می‌پذیریم و سعی می‌کنیم آن را تفسیر منطقی نکنیم.

● پس در کتابهایت هیچ فاصله‌ای بین معقول و نامعقول وجود ندارد؟

○ برای من مشکل است که از کتابه‌ایم به شکل نظری سخن بگویم. من تنها با کمک داستان می‌توانم جهان و زندگانی را تفسیر کنم چرا که انتزاع و تجرید برایم امر شگفتی است. در دانشگاه کانت می‌خواندم، البته چیزی نمی‌فهمیدم. تنها فلسفه‌ای که می‌فهمم، فلسفه یونانی است. استعداد فهم هیچ فلسفه ماوراءالطبیعی را ندارم. هیچ وقت مشغولم نمی‌کند. مسئله شگفتی است، من مانند پرنده‌ای هستم که در هر حال پرواز می‌کند. در رؤیا فرو می‌روم، اما رشته‌ای هست که مرا بازمین پیوند می‌دهد. به همین خاطر از پرواز می‌ترسم.

● آیا هنگام نوشتن دشواری یا تردیدی هم داری؟

○ طبعاً من آدم خوشبختی هستم. اگر روزی بفهمم که بر همه چیز توانا هستم، آن روز پایان زندگی من خواهد بود. من از نوشتن می‌ترسم. مدتی، هر صبح که پشت میز کارم می‌نشستم ترس برم می‌داشت. باید خودم را به نوشتن مجبور می‌کردم. حتی اگر از مسئله‌ای بترسم بالاخره

گفتگویی با گابریل گارسیامارکز

شده‌اند و واقعیت و زندگی آنها را از پای افکنده است باید کوشش کنم مانند متولدان برج ثور عمل کنم».

● چه وقت این خواسته‌ها جامه عمل پوشید؟

○ وقتی کتابهایم صیغه قبول یافت، آن وقت زندگی‌ام تغییر کرد. اکنون حس می‌کنم که بهره کاملی از برج ثور دارم و خط ناقصی از برج حوت. در يك سخن سیاست می‌بافم و شعر می‌گویم.

● برای کارت چه امکاناتی می‌خواهی؟

○ پیشتر قصه‌هایم را در اداره روزنامه‌ای که در آن کار می‌کردم می‌نوشتیم. جا کم بود. اکنون آموخته‌ام که به گونه‌ای متفاوت با نویسندگانی که برای نوشتن نیاز به آرامش دارند چیز بنویسم. در و پنجره باز است و هر چه از پنجره می‌بینم در کتابهایم می‌آورم. سروصدا، باد، یا زندگی بیرون پنجره. فرزندانم هر وقت بخواهند پیش من می‌آیند و این ناراحتی نمی‌کند. قصه «در دهکده دزدی نیست» را در کاراکاس می‌نوشتیم؛ داستان زنی بود که از خواب بیدار می‌شود و بیش از آنکه از بیداری بگوید از رؤیا حرف می‌زند. دنبال يك جمله می‌گشتم همسرم مرسدس که خوابیده بود تکانی خورد و گفت: «خواب دیدم که سراپا نور شده‌ام» گفتم: متشکرم مرسدس. این یعنی مفهوم تجرد روح. اگر آدمی میان زندگی و نوشتن دیوار بکشد چیزهای زیادی را از دست می‌دهد.

● یکی از منتقدان نوشته است که تو با اعتماد به نفس می‌نویسی.

○ بله. اما اینجا تمام دشواریها در نوشتن پنهان می‌شود. از این مطلب نمی‌توان به آسانی گذشت. آدمی باید برای رسیدن به آن بسیار کار کند. می‌خواهم نویسنده‌ای باشم که چهره‌ای مطمئن عرضه می‌دارد. پس لازم است که خیلی کار کنم.

● هیچ نمی‌ترسی که دیکتاتورها نیز از کتابهایت چیز یاد بگیرند و

در برابر ادبیات به مکر افزونتری متوسل شوند؟

○ هرگز. آدمی اینجا می‌تواند به رشد و بالندگی توده‌ها اعتماد کند. معتقدم که این رشد در شرایط خاصی می‌تواند خیزش نوعی همفکری و همگامی با نویسنده تلقی شود. این یعنی نویسنده باید بتواند همیشه امکانات تازه‌ای برای ارتباط استوار با خوانندگان خود پیدا کند. دیکتاتورها این را نمی‌فهمند. این مسئله از جایی به جایی تفاوت

حلس می‌کنم و این یعنی طبیعی بودن ترس. من مجبورم هر پنجشنبه يك مقاله بنویسم. هر چهارشنبه به خود می‌گویم: «شاید این بار چیزی بنویسم و از نوشتن دست بردارم، دیگر نمی‌توانم.» اما خودم می‌دانم به رغم ترس یا مسئله‌ای می‌نویسم و کار پایان می‌گیرد.

وقتی افسرده‌ام اول به خودم می‌گویم: غمگینم، اما عاقبت کار به خوبی پیش می‌رود. آموخته‌ام که آدم نباید از ترسش بترسد و گرنه هیچ کاری نمی‌تواند بکند. ترس شاید انگیزه‌ای باشد که آدم را وادار می‌کند خودش را در معرض خطرات ادبی قرار ندهد! صدها شیطان بر ضد شعر در کارند که نمی‌خواهند تو به آسمان بروی.

● آیا این همان انگیزه‌ای است که ترا به روزنامه‌نگاری می‌کشاند؟

○ پیشتر روزنامه‌نگاری را دوست داشتم. حالا دیگر شرایط این کار را ندارم. حالا مسئله به کلی فرق می‌کند. آن وقت دستمزد پایین بود و مجبور بودم زیاد بنویسم و این وقتم را می‌گرفت، اما روزنامه‌نگاری کار شگفتی است باید گفت که برای رمان‌نویس کار جداً مفیدی است. وقتی آدم رمان‌نویس مشهوری بشود، در معرض فقدان رابطه با واقعیت قرار می‌گیرد و روزنامه‌نگاری این رابطه را دوباره برقرار می‌کند. برای من دست‌کم، کاری بالنده است.

● این‌طور به نظر می‌رسد که تو نقش نویسنده را در نظر نمی‌گیری؟

○ این را هم می‌گویند. دست‌کم از پانزده سال پیش. از آن وقت که مشهور شدم که تنها شاعری هستم که از حسی برای عمل برخوردار است؛ اما اینجا تفسیر دیگری هم در کار است. من به طالع اعتقادی ندارم، اما تردید نیست که انسان را می‌توان به مجموعه‌هایی تقسیم کرد که در بسیاری از مسائل به هم شباهت دارند. من به این مسئله ایمان ندارم، اما این برای من در حکم پاسخی است به بسیاری از سئوالهای دشوار. در آغاز دوره جوانیم بسیار غمگین و گرفتار بودم چرا که رابطه‌ام با واقعیت دشوار می‌نمود. از برقرار کردن این ارتباط عاجز بودم این بود که همیشه اندوهناک بودم. بهره نابی از زندگی در کار نبود. آن روزها گویی متولد «برج حوت» بودم، اما تحت تاثیر «برج ثور». يك روز با گونه‌ای خودآگاهی گسترده به خودم گفتم: «ادامه این طور زندگی ممکن نیست، نمی‌توانم مانند کسانی زندگی کنم که در برج حوت متولد

چگونه است؟ چطور زندگی می‌کند؟ کجا ایستاده است؟ فکر می‌کنم مهمترین تلاش نویسندگان آمریکای لاتین باید مصروف بازگرداندن هویت به انسانها شود. بحث از هویت انسانها نشاط هنری می‌آورد اگر چه از صیغه هنری کتاب سردر نیاورد. کار هنری اگر صیغه هنری نداشته باشد قانع کننده و مطلوب نخواهد بود. تو می‌خواهی مرا به اندیشه در اموری وادار کنی که نمی‌توانم درباره آنها ببینیشم.

● آیا هنوز دهکده محل تولدت برای تو وجود خارجی دارد؟

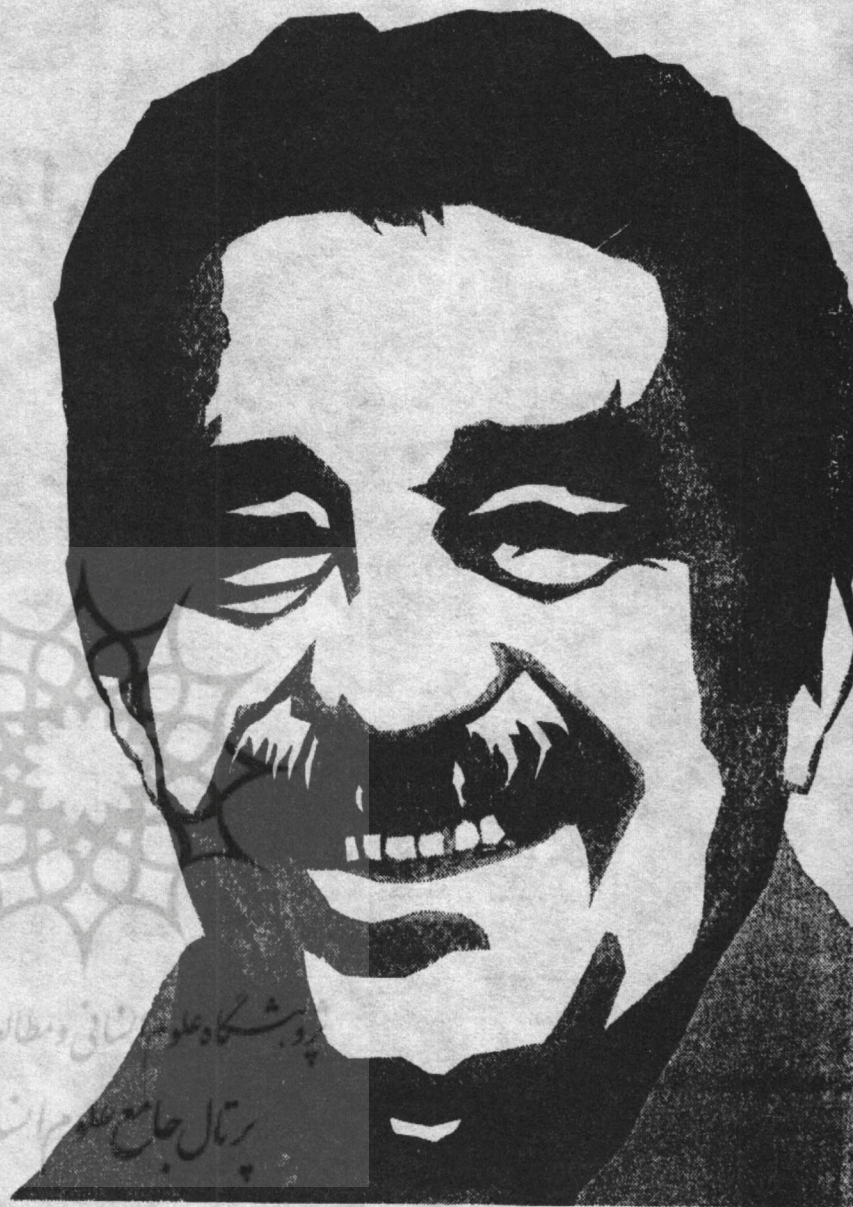
○ بله، وجود دارد. چیزی برایت بگویم. هر شب وقتی می‌خوابم و صبح بیدار می‌شوم گویی خودم را در آن خانه می‌یابم. هر صبح می‌فهمم که یک بار دیگر خواب آن خانه را دیده‌ام. هر چه در زندگی برایم روی می‌دهد، تمام رویاها و هر چه که دارم رویایی است آکنده از روح این خانه که هنوز که هنوز است بر پا ایستاده است. روبه‌روی آن خانه، خانه‌ای است که پیرزنی صبور در آن زندگی می‌کند. هر روز مردم، دانشجویان، و منتقدان می‌آیند و پیرزن با صبر و متانت با آنها حرف می‌زند. بچه‌های دهکده - که البته کتابهایم را نخونده‌اند - چیزهایی را که مسافران می‌گویند می‌فهمند. باغی که از آن، دختران به آسمان می‌روند و تمام مکانهایی که داستانهایم در آنجا روی داده‌اند. بچه‌ها دهکده را به مسافران نشان می‌دهند. مکانهایی که ذهن آنان آفریده است. کتابهایم را به واقعیتی برگردانده‌اند که نمایی است از واقعیت کتابهایم. این مسئله شگفتی است ما شانزده برادر و خواهر بودیم. مادرم همه را در خانه جمع کرده بود می‌گفت: «خون خانواده‌ام نمی‌تواند آواره باشد.» تنها من در خانواده پدربزرگم بزرگ شده‌ام که در اثنای جنگ داخلی یک سرهنگ بود. قهرمان نبود، اما شخصیت محترمی محسوب می‌شد موافق نبود که مادرم با کارمند تلگراف ازدواج کند، اما مادرم برخلاف اراده پدرش و از آن بیشتر مادرش، ازدواج کرد. شاید من وجه‌المصلحت این اختلاف بودم. مادربزرگم مرا نزد خود نگاه داشت، این است که خانه پدریم را زیاد ندیده‌ام.

● پدربزرگت را زیاد در کتابهایت آورده‌ای؟

○ نه زیاد، البته او پاره‌ای از من است. کتابهایم زندگی من هستند. وقتی خاطراتم را می‌نویسم رعایت ترتیب زمانی را نمی‌کنم. شاید تاریخ کتابهایم را بنویسم. رازگشایی واقعیت کتابهایم می‌تواند کار جالبی باشد. این روزها زیاد به این مطلب فکر می‌کنم.

● چرا از مرگ می‌ترسی؟

○ من از مرگ نمی‌ترسم. مرگ برای من یک پدیده فیزیکی است، اما آنچه مرا اندکی می‌ترساند مرحله انتقال است. این که نمی‌دانم بعد از من چه خواهد شد. مثلاً فرزندام چه خواهند کرد یا... مرگ از این جهت گلویم را می‌فشارد. مرگ تنها تجربه زندگی است که نمی‌توانم درباره آن چیزی بنویسم. ادبیات من از آشخور تجارب زندگی‌ام مشروب می‌شود، اما مرگ تنها حادثه‌ای است که داستانش را نخواهم نوشت.



می‌کند و در بند تطوّر شرایط ویژه‌ای است که نویسنده شیوه‌های تازه‌تری می‌جوید. مفهومی که می‌تواند همفکری ادبی نامیده شود.

● فکر می‌کنی این همفکری و همسانی بین نویسنده و خواننده در

آمریکای جنوبی گسترده‌تر و استوارتر از جای دیگری است؟

○ در آمریکای جنوبی جز گروه اندکی نویسنده دست راستی بقیه نویسندگان چپ‌گرا هستند و فکر می‌کنم موفقیت آنان در گرو همین موضوع سیاسی است. مسئله پیوند عاطفی مردم با موضع چپ، بسیار مهمتر از ارزشهای ادبی و هنری است.

● خواننده آمریکای جنوبی از کتابهایت چه انتظاری دارد؟

○ انتظار دارد که از ورای کتابهایم خودش را بشناسد. بداند کیست؟

